

دواچی خانم محله را جشن گرفت (بله درست فهمیدید ایشان از جماعت بسیار محترم نسوان بودند و اصولاً قرار نیست که هر کس عطارالمولوک شد، حتماً از قبیله خشن ذکور باشد). صبح اولین روز کار همین که دواچی خانم به نزدیک حجره رسید، از دور سیاهی جماعتی را بر آستان دواخانه دید و از این روی در دل قند بسیار آب همی کرد پس چون بدیشان رسید با "موجوداتی حیران و آواره آشنا شد که کیفی سنگین و چهره‌ای مظلوم داشتند، ایشان بدون هیچ تعلقاتی در شرایط سخت زندگی می‌کردند، قوت قالبشان ساندویچ بود، بسیار چسبنده و شهره به سخت جانی و سرگردانی در بلاد بودند"، آنان را "کولبران دواجات" می‌نامیدند و چون چهل جواز سراسری کولبری در کل بلاد به ثبت رسانیده بودند، پس عدد مقدس کمالشان نیز حاصل شده بود؛ آن موجودات در شش روز بیابی تا سقف حجره را با دواجات مختلف انباشتند

■ کدوی قلقل زن (۱)

مدیر مرکز یکی از شرکت‌های پخش سراسری هرزگاهی چند با طنز زیبایی خود، ما را به سر ذوق می‌آورد و یکی از معضلات حیطة داروخانه یا صنعت پخش را به طنز می‌کشد، داستان این بار ایشان ریشه در عدم پرداخت مطالبات داروخانه‌ها از سوی شرکت‌های بیمه گذار و کسورات موجه یا غیرموجه آنان دارد که آن‌را هم خواهیم خواند. البته، با توجه به ادامه دار بودن این مطلب، به سبک فیلم‌های سینمایی از شماره ۱ و ۲ استفاده کردیم:

«...یکی بود یکی نبود، عطارالملوکی بود که پس از سال‌ها تحصیل در بلاد فرنگ با گواهی "داروگری" به لوپستان بازگشته بود و چون پیش از ترک دیار به پیشه "پدر جان مایه‌دار داشتن" اشتغال همی داشت، با همان شغل شریف پروانه‌ای آکبند خریداری نمود و با شوق و ذوق فراوان افتتاح "دواخانه عطارالمولوک" و پیشه تازه‌اش یعنی

و برات‌هایی سنگین از سرکار خانم ستاندند تا چند روزی چسبندگیشان فرو نشست.

القصة، عطارالملوک که هنوز قراردادی با بیمه‌ها نداشت، عزم پذیرش نسخ بیمه نمود و به جهت عقد و قرارداد آن هم بدون خواستگاری راهی محضر مبارک ایشان شد، چون هنوز مترو و BRT به لوطستان نیامده بود، سوار بر کدوی قل‌قله‌زنی که پدر جان مرحمت کرده بودند، به تعظیم بزرگ بیمه‌ها "ترحیم اشتباهی" درآمد، در آن‌جا عقد نامه‌ای سفید برابرش نهادند تا ممه‌پور نماید، دواچی خانم پرسید: «این که سفید است!» و آن بزرگان فرمودندی: «همینه که هست! شما یانید که محتاج مایانید، نوخواهید به سلامت!» پس با التماس عقدنامه را بازستاند و ممه‌پور کرد و سوار بر کدوی قل‌قله‌زن به خدمت مبارک "خطرات درباری" و "نیروهای مفرح" رسید و همان داستان تکرار شد. البته، این بار به دلایل فنی نام آن عقدنامه کذایی قرارداد شده بود...!

چند ماهی گذشت، قیمت دواجات روزانه آبدیت می‌شد و عطارالملوک بی‌خبر از همه جا قیمت دواجات تازه‌ای را که می‌خرید هم بر فرض ثبات بر همان عهد قدیم محاسبه می‌کرد و به خلاقیت می‌بخشید و فقط گاهی از تغییر قیمت چند دواچی آگاه می‌شد که به دلیل نقل و نبات بودن در محافل، بسیار هیاهو می‌نمودند ولی اربابان بیمه حاضر به پذیرش تغییرات نبودند! دواچی محله در نسخ بیمه‌ای اقلام ممنوع‌البیمه را به حساب بیمه می‌برد، به قلم خوردگی و جوهر پس دادن قلم حکیم باشی در نسخ بی‌توجه بود، بازرسان مظلوم ادارات بیمه را شوخی می‌گرفت و همین‌طور کز و

راست پیش می‌رفت تا سررسید برات‌هایی که به کولبران، برج‌سازان، جواهر فروشان و ... داده بود رسید، او که به امید بیمه‌ها برات‌کشان راه‌انداخته بود باز هم سوار کدوی قل‌قله‌زن به محضر مبارک ایشان مشرف شد و همی‌گریست: «ووی گولندزج!»: که می‌بایست ۶۰ درصد سهم نسخ را در ماه اول و ۴۰ درصد مابقی را حداکثر ۲ ماهه بپردازید پس N تومان پول ما کوش!؟» سروران "بیمه‌چی" نیز فرمودندی: «اولاً خواب دیده‌اید خیر باشد! دویوما کدام N تومان! این کسوراتی که شما میل کرده‌اید دیگر جایی برای N و تومان نگذاشته است. سیوما چون زیادی حرف می‌زنید، برابر بازرسی‌های معصومانة بازرسان محترم شش ماهی لغو قرارداد می‌گردید تا شاید وقتی دیگر قرار تازه‌ای بگذاریم...! عطارالملوک که بد فرم ضربه فنی شده بود سوار بر کدوی قل‌قله‌زن شتابان به پاپوس پدر جان شتافت و گریان عرض کرد که «حضرت پدر! به دادم برس که طلب‌کاران و مأموران برات به دست از پی دوردانهات روانند! مرا به شغل دوم چکار؟! همان به که به شغل شریف فرزندی شما بازگردم و عطای دواچی محله شدن را بر لقایش ببخشایم...!»

۱ و ۲: واژگانی برّهای...»

ذکریای شاکای!